

اوشهر

نامش شهر بانوست. شهر بانو عباسی. زنی که در ۱۶ سالگی تصمیم بزرگی گرفت و با وجود همه مشکلات و سختی های این ۲۱ سال از تصمیمش پشیمان نشده است. آخر او از اول دیده بود که احمد ذوالفقاری روی ویلچر می نشیند و توان راه رفتن ندارد. اما با خدایش پیمانی بست و تصمیم گرفت تا همیشه همسر و همراه او باشد. از او می خواهم چند جمله ای درباره این تصمیمش برایم سخن بگوید.

سال ۷۲ بود که ازدواج کردیم. آن زمان من ۱۶ سال داشتم و همسرم ۲۷ ساله بود. ۳ برادر داشتم که یکی از آن ها به شهادت رسید و آن دوی دیگر جانباز شدند و خدا را شکر هنوز حضورشان در کنار ما برایمان تسلی بخش است. آن زمان یکی از برادرهایم جانباز شیمیایی بود و برای درمان به انگلستان رفته بود. وقتی به ایران برگشت سر صحبت را با من باز کرد و از من پرسید که حاضری با یک جانباز قطع نخاعی ازدواج کنی؟ من چیزی از جانبازی و قطع نخاع بودن نمی دانستم و پاسخ به این سوال برایم سخت بود. برادرم چند مجله را که عکس ها و اطلاعات جانبازان قطع نخاعی در آن چاپ شده بود به من داد و گفت: «بخون تا بدونی این آدم چه مشکلائی دارن». بعد از آن احمد آقا را که از قبل هم آشنا بودند به من معرفی کرد و گفت: «می شناسمش، مرد خوبیه، می تونه همسر خوبی واسه باشه». احمد با خانواده اش به منزل ما آمدند، همدیگر را دیدیم و صحبت کردیم و من هم به این ازدواج راضی شدم.

می خواهم بدون تعارف از سختی های زندگی با یک جانباز قطع نخاعی برایم بگویند و این که چطور شد که با همه این مشکلات همچنان روحیه خوبی دارید و توانسته اید مسیری را که انتخاب کرده اید ادامه دهید؟

راستش را بخواهید این نوع زندگی سختی زیاد دارد که انکار شدنی نیست. احمد شب ها خواب ندارد و درد می کشد. اغلب شب ها تا صبح بیدار است و من هم پا به پای او بیدار می مانم و گاه داروهایش را به او می دهم. با چشمانم به وضوح می بینم که درد بسیاری را تحمل می کند و طاقت می آورد. دردهای او من را هم رنج می دهد، اما باز هم خدا را شکر می کنم و از او می خواهم سایه همسرم را از سر من و فرزندانم کم نکند.

برادر شهیدم به من روحیه می دهد

اما یکی از دلایل طاقت آوردنم برادر شهیدم بود. محمد علی در ۱۴ سالگی شهید شد. در آن زمان من کلاس چهارم ابتدایی بودم و خیلی با محمد علی صمیمی بودیم. رابطه عاطفی عمیقی داشتیم و همیشه فکر کردن به او به من روحیه می دهد. راستش خوابش را هم زیاد می بینم و آن لحظاتی که سختی ها و مشکلات طاقتم را طاق می کند بیشتر به سراغم می آید. یادم هست یک بار همسرم به خاطر بیماری دیابت شرایط دشواری داشت و حدود یک ماه باید تمام زخم هایش را پانسمان می کردم، توان جسمی ام تحلیل رفته بود و تحمل شرایط برایم دشوار. همان روزها بود که برادرم را در خواب دیدم که پرسید: «خسته شدی؟» پاسخم مثبت بود و از او شنیدم که گفت «به اون دنیا فکر کن. جای تو توی بهشته خواهر من. مشکلات هم زود می گذره.» با این حرف های او امیدم دوباره برگشت و روحیه ای مضاعف گرفتم. حالا هم همیشه خدا را شکر می کنم و راضی ام. درست است در طول این سال ها خودم هم بارها مریض شده ام، بیماری اعصاب گرفتم، دیسک کمر گرفتم و ... اما باز هم خدا را شکر می کنم.

آلوم خاطرات احمد ذوالفقاری را ورق می زنیم و دقایقی بعد با او و خانواده اش خداحافظی می کنیم، به سوی خانه ای دیگر در همین نزدیکی ...